

می کردید؟ روزگار به شما چگونه گذشت؟ چه شرایطی داشتید؟

در آن زمان، با مادرشهر و پدرشهرم زندگی می کردیم. در طبقه بالای منزل آن‌ها ساکن بودیم. کلاً مسئولان زندان، دو بار با همسرم اجازه ملاقات به ما را دادند که بعد از آن خدا به ما این فرزند را اعطا کرد. فکر می کنم در زمانی که بچه اول ما به دنیا آمد، یکبار ملاقات داشتیم آن هم در کمیته انفرادی. بعد از به دنیا آمدن بچه، رفتیم به دیدن ایشان و بعد هم در زندان قصر همراه فرزندم ایشان را ملاقات کردیم، یعنی در آن یک سال روی هم رفته سه بار بیشتر با هم ملاقات نداشتیم؛ چراکه اجازه نمی دادند.

آن چند بار هم خیلی به سختی اجازه ملاقات گرفتیم و توانستیم با ایشان ملاقات کنیم. پدر ایشان از طریق آشنایان خود با سرهنگی تماس می گرفت و حتی به این سرهنگ پول می داد تا بتواند اجازه آن ملاقات‌ها را بگیرد.

در ملاقات‌های تان، شهید تندگویان با شما چه صحبت‌هایی می کردند و چه حرف‌هایی رد و بدل می شد و چه اطلاعاتی به شما می دادند؟

اول آن‌که من در زندان کمیته ضد خرابکاری، صحبت خاصی نمی توانستم بکنم و صحبت‌های معمولی انجام می شد - سلام و احوال‌پرسی - و در زندان هم تنها مطلبی را که توانستند بگویند این بود که به قم بروید و به علما بگویید که این‌جا اجازه نمی دهند تا ما نماز جماعت بخوانیم و ما را زیر هشت می برند، حتی اجازه نمی دهند که از مهر نماز استفاده کنیم. این مطالبی بود که کلاً به خانواده گفتند و ما هم در آن‌جا حضور داشتیم.

در مورد آقا مهدی که به دنیا آمدند چه سفارشات می کردند؟ معلوم نبود که چه زمانی آزاد می شوند؟

فرصت برای این صحبت‌ها نبود، ولی اسم ایشان را مهدی گذاشتند. اتفاقاً من هم در خانه به همین موضوع فکر کرده بودم که این نام را انتخاب بکنیم. ایشان داخل زندان به این نام فکر کرده بودند و هر دو به یک اسم فکر کرده بودیم. شهید گفته بودند که اسم فرزندان را مهدی بگذاریم و مهدی هم صدا کنیم و این تنها صحبتی بود که درباره فرزند

در زندگی خیلی احساس مسؤولیت می کرد. به زندگی مشترک اهمیت می داد و همچنین مرد کار بود، با جان و دل برای مملکت کار می کرد و از کم کاری بدش می آمد. خیلی فرد منظمی بود و همیشه سر وقت در محل کارش حاضر می شد و خیلی مقید بود که رأس ساعت در محل کار خود باشد.

منزل همسایه آقایان و در خانه ما نیز خانم‌ها حضور داشتند و جشن عروسی نگرفتیم. چند ماه بعد از عقد، خیلی ساده به منزل پدرشهرم رفته و زندگی مشترکمان را در آن‌جا شروع کردیم.

از خصوصیات شهید تندگویان بگویید؛ کلاً چند سال با مهندس زندگی کردید؟

روی هم رفته هفت سال بیشتر در کنار هم نبودیم که ایشان چند ماه بعد از شروع زندگی دستگیر شد و حدود یک سال در زندان ساواک شاه به سر برد و وقتی جنگ شروع شد، متأسفانه چند روز بعد از جنگ، به اسارت نیروهای یعنی عراق درآمد و در اسارت بود.

شهید تندگویان به عنوان یک مرد زندگی چه ویژگی‌هایی داشت؟ چگونه مردی بود؟ از اخلاق شهید بگویید.

در زندگی خیلی احساس مسؤولیت می کرد. به زندگی مشترک اهمیت می داد و همچنین مرد کار بود، با جان و دل برای مملکت کار می کرد و از کم کاری بدش می آمد. خیلی فرد منظمی بود و همیشه سر وقت در محل کارش حاضر می شد و خیلی مقید بود که رأس ساعت در محل کار خود باشد و همیشه هم دیرتر از همه کارکنان به منزل برمی گشت. با این‌که خانواده‌اش را خیلی دوست می داشت، اما تعهد به کار داشت و بسیار به آن اهمیت می داد.

می دانیم که وقتی شهید در زندان شاه بود، نخستین فرزندان آقا مهدی به دنیا آمد. آن زمان چگونه زندگی

چگونه شد که با شهید تندگویان آشنا شدید و ازدواج کردید؟

از طریق جلسات قرآنی‌ای که برگزار می کردیم، همسر یکی از دوستان شهید با من آشنا شد و مرا معرفی کرد به شهید تندگویان و ایشان درخواست کرد که با هم ملاقاتی داشته باشیم. سپس در منزل دوست ایشان، دیداری داشتیم و شهید مقداری با من صحبت کرد و نظرات و افکارم را جویا شد و همچنین اجازه خواست که به همراه خانواده‌شان به منزل ما تشریف بیاورند، بعد از همان جلسه اولی که با ایشان دیدار کردم، شهید تندگویان به همراه مادرشان و یکی دیگر از بستگان به منزل ما تشریف آوردند و رسماً از من خواستگاری کردند و هر چه قدر که خانواده و من اصرار کردیم که برای ازدواج زود است - من داشتم درس می خواندم - ایشان قبول نکردند و گفتند: من بسیار زیاد صبر کرده‌ام و درسم هم تمام شده و مشغول به کار هستم و باید ازدواج کنم. در هر صورت، نظر من به ایشان جلب شد و خواستم که جلسات آشنایی ادامه داشته باشد و باز هم آقای مهندس به منزل ما آمدند و به تفاهم رسیدیم و قرار عقد و مراسم را گذاشتیم.

در آن جلسات آشنایی، چه مسائلی بین شما رد و بدل شد؟

چند جلسه‌ای برگزار شد که تقریباً در جلسه آخری که با خانواده آمده بودند، کنار هم نشستیم و ایشان مطالبی داشتند. عقاید و افکار و مطالعاتی را که من داشتم پرسیدند و عقاید خودشان را بیان کردند و این‌که خیلی صادقانه گفتند: هر ساعتی، ممکن است ساواک مرا در تهران دستگیر کند و اگر من دستگیر شوم برای شما مشکلی نیست؟ قبول می کنید که با این شکل این زندگی را شروع کنیم؟ من در جواب ایشان گفتم که شروع این‌گونه برای من مسأله‌ای نیست. چون به‌رحال هم فکر و هم عقیده بودیم و من در خانواده‌ای بزرگ شده بودم که شاهد فعالیت‌های انقلابی بودم. خود ایشان نیز این افکار را داشتند و این فعالیت‌ها را دنبال می کردند. بعد از این مراحل قرار عقد را گذاشتند که در منزل ما برگزار شد و جشن مختصری هم بود که در

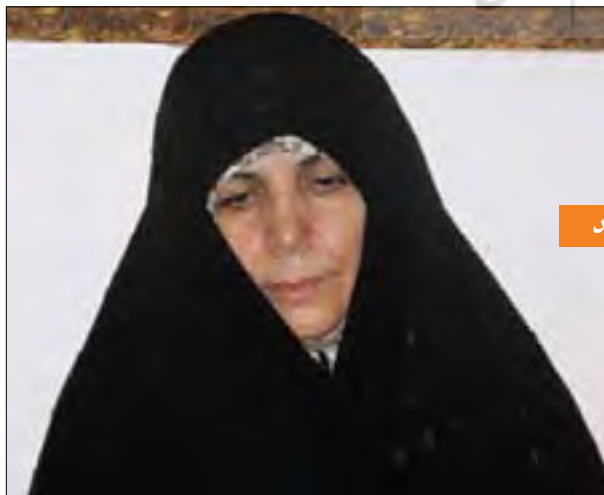
پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

دلسوز مردم بود...

شهید تندگویان در قامت یک همسر در گفت و شنود شاهد
باران با بتول برهان اشکوری

درآمد

خانم بتول برهان اشکوری، سالیان زیادی کوه فرقت را به دوش کشیده و چه در دوره دریند بودن همسرش در زندان شاه و چه در دوره اسارت و چه در زمانی که خبر قطعی شهادت مهندس محمدجواد تندگویان به گوشش رسیده، سنگ صبور چهار فرزند دلیند خویش بوده است. این‌خانم دلسوخته و والامقام، در گفت و گویش با شاهد یاران، از تنهایی‌هایش گفته است و از دلشکستگی‌ها و البته از امیدواری‌های خویش... این گفت و گو را بخوانید:





اول مان، آن موقع شنیدیم و زمان ملاقات آن قدر کوتاه بود که نمی توانستیم با هم صحبت های دیگری بکنیم. **مهدی که می گفتند یعنی مثل آن چه عوام می گفتند نگویید؟ اسم ایشان را صحیح ادا کنید؟** بله، تأکید می کردند که این اسم زیبا و مقدس را صحیح و درست ادا کنیم.

بعد از این که از زندان آزاد شدند چه شرایطی پیش آمد؟ از آن روزها و از شرایط زندگی بگویید. از صحبت هایی که راجع به مبارزه می کردید. از درد دل هایی که ایشان با شما می کرد.

بعد از آزادی، شهید تندگویان به من گفتند که هفت ماه تمام زیر شکنجه بوده اند و می گفتند در آن زمان، این شکنجه بی سابقه بوده است. خیلی عصبی بودند و فشار روحی زیادی را تحمل کرده بودند و دوست نداشتمند از سختی های زندان حرفی بزنند و به همین خاطر ما خیلی مراعات حال شان را می کردیم، خیلی حساس و زود رنج شده بودند. بعد همیشه در این ترس به سر می بردند که شاید دوباره دستگیر شوند.

متأسفانه بر سر هر کار دولتی ای نمی توانستند بروند، چون از ایشان برگه عدم سوء پیشینه می خواستند و به سبب مبارزات و زندان، نام شان در لیست سیاه ساواک بود، پس به پیشنهاد یکی از دوستان خود در بوتان گاز کاری پیدا کردند و روزها به سر کار می رفتند. شب ها هم برای این که حال و هوای آن بزرگوار عوض بشود، با یک دستگاه اتومبیل، مسافرتی می کردند، به همراه یکی از دوستان دندان پزشکی شان - آقای دکتر اعتمادی - می رفتند مسافرتی تا خودشان را به کار مشغول کنند. بعد از مدتی از ساواک، سراغ ایشان را می گرفتند، به در خانه می آمدند و پرس و جو می کردند که یک وقت از تهران خارج نشده باشند. شهید تندگویان می دید که اگر شرایط به این گونه پیش برود، برای شان عذاب آور می شود، گفتند من از تهران بیرون می روم و تنها جایی که می توانستند بروند، محل کار آقای مهندس بوشهری بود که در شرکت پارس توشیبا آن موقع - پارس خزر فعلی - بودند.

مهندس بوشهری واسطه شدند که شهید تندگویان بروند به شرکت پارس توشیبا؟

بله، ایشان تشریف بردند به پارس توشیبا و حدوداً تا بعد از پیروزی انقلاب، در آن جا کار می کردند. بعد از انقلاب، شهید تندگویان را دعوت کردند که در پالایشگاه تهران کار کند و پالایشگاه تهران از ایشان برای راه اندازی پالایشگاه تبریزی قدر دانی کردند و با آن بزرگوار رفتیم آبادان.

در آبادان زندگی می کردید؟



بله، مدتی در آبادان بودیم. ایشان هم از طرف وزارت نفت دعوت شده بودند و هم از طرف ستاد پاک سازی ادارات به سرپرستی مرحوم آقای اشراقی داماد حضرت امام خمینی (ره). شهید، در این مدت آن جا بودند تا زمانی که پالایشگاه راه اندازی شد. بعد از گذشت مدتی، ایشان به سمت مدیریت مناطق نفت خیز جنوب در اهواز منصوب شدند. در اهواز سکونت داشتیم تا این که ایشان را به تهران دعوت کردند؛ برای سمّت و وزارت نفت. در این خصوص، شهید رجایی با شهید تندگویان صحبت کردند. شهید رجایی اول از طریق دوستان با ایشان صحبت کردند. ایشان به همراه مهندس بوشهری برای پست وزارت نفت به شهید رجایی معرفی شده بودند، بعد با شهید ملاقات کردند و از طریق مجلس مهندس تندگویان را برای پست وزارت انتخاب کردند. ما در تمام این مدت در اهواز بودیم و جنگ شروع شده بود و بالاخره ایشان بعد از آن که در مجلس معرفی شدند، به اهواز آمدند و به اتفاق هم به تهران برگشتیم.

پس از این که شهید آزاد شدند در پارس توشیبا مشغول به کار گشتند، آن انقلاب اوج گرفت، در شرایط انقلاب، از مبارزات شهید تندگویان چه خاطراتی در ذهن دارید؟ از روزهای تظاهرات، راه پیمایی و دستگیری های ساواک...

قبل از پیروزی انقلاب، زمانی که در پارس توشیبا کار می کردند، از طریق آقای که صاحب شرکت پارس توشیبا بود دعوت کرد که مهندس تندگویان بروند و درس مدیریت بخوانند و مدرک فوق لیسانس خود را بگیرند. آن زمان به این دانشگاه ICMS می گفتند.

که الان اسم آن دانشگاه امام صادق (ع) است؟

بله و ایشان به تهران آمد و در دانشگاه ثبت نام کرد و در آن جا به مدت دو سال درس مدیریت خواند، البته مدتی هم در رشت بود و بعد کلاً تهران آمد و پس از پیروزی کامل انقلاب، صحبت از راه اندازی پالایشگاه آبادان بود. تا قبل از پیروزی انقلاب نیز در هر فرصتی که پیش می آمد، در تظاهرات و راه پیمایی ها شرکت می کرد و پام است که از طرف پارس توشیبا سفری به ژاپن داشت - مصادف شد با تظاهرات ماه محرم سال ۱۳۵۷ - یک مأموریت کاری داشت و بعد برگشت، پس از آن، ۲۲ بهمن رسید و انقلاب پیروز شد.

دوستان و همکاران شهید تندگویان می گویند زمانی که ایشان وزیر شدند، اخلاق و کردارشان کوچک ترین تغییری نکرد و همان آدم درس خوانده ای بودند که زندگی ساده و رفتار متواضعانه ای داشتند و همان مسیر را ادامه دادند. از آن روزها بگویید.

همین طور بود. ایشان ذر اتاق شان به روی همه باز بود. تازه درباره ما بیشتر سخت گیری می کردند که مواظب بیت المال باشیم و خدای نکرده از بیت المال برای مخارج خانواده استفاده نشود. از ماشین اداره برای مسائل شخصی استفاده نمی کردند و درباره همان اتومبیل مدل بالایی که در اختیارشان قرار گرفته بود، می گفتند: برای من سخت است که در این ماشین بنشینم همین پیکان برایم بهتر است، و با ماشین پیکان رفت و آمد می کردند - البته با راننده - یک وقت هایی هم که راننده آرام رانندگی می کرد، می گفتند: بگذارید من بنشینم پشت فرمان، چون می خواهم به موقع به جلسه ام برسم. همسرم، به خاطر موقعیت جنگی ستادی تشکیل داده بودند که شب ها در آن جا می ماندند - در محل کار - و اکثراً تقاضا می کردند که به جای دیگران هم سر کار حضور داشته باشند. همه کارکنان را به مرخصی می فرستادند، اما خودشان دیرتر از همه به مرخصی آمدند. آن وقت، به خانواده شان چطور رسیدگی می کردند؟

در آن زمان بیشتر مسؤولیت زندگی، به عهده من بود و بچه ها عادت کرده بودند و شب ها پدرشان را هم نمی دیدند. در شب هایی هم که ایشان به خانه می آمدند، اکثر اوقات، بچه ها خواب بودند.

چگونه از اسارت همسران آگاه شدید؟

از طریق یکی از دوستان به نام آقای علی اصغر لوح که هنوز هم با ایشان ارتباط داریم.

آقای لوح به منزل ما تلفن زدند و گفتند: خبر را شنیده اید؟ گفتیم: چطور؟ گفتند: شهید تندگویان اسیر شده اند. آقای لوح ناراحت بودند، به خاطر این که همیشه به شهید می گفتند: نرو، خدای ناکرده اسیر می شوی. ایشان تصمیم گرفته بود که برود و به حرف کسی هم گوش نمی کرد. وقتی خبر دادند که جواد اسیر شده، گفتیم: بالاخره کار

متأسفانه بر سر هر کار دولتی ای نمی توانستند بروند، چون از ایشان برگه عدم سوء پیشینه می خواستند و به سبب مبارزات و زندان، نام شان در لیست سیاه ساواک بود، پس به پیشنهاد یکی از دوستان خود در بوتان گاز کاری پیدا کردند و روزها به سر کار می رفتند.

خودش را کرد، آن کاری که نباید می شد انجام گرفت. سپس بی جو شدیم که در چه شرایطی هستند و کجا به سر می برند، دیدیم که نمی توانند خبری از ایشان به دست بیاورند یا از دست دشمن نجاتش بدهند، از طریق آقای سادات متوجه شدیم که نیروهای لب مرز با شهید چمران تماس گرفته بودند و ایشان نیروهای گارد خودشان را فرستاده بودند تا شاید همسرم و همراهانش را قبل از خارج شدن از مرز ایران و عراق نجات بدهند، اما متأسفانه وقتی نیروها رسیده بودند، شهید تندگویان را به عراق برده بودند و نتوانستند برای ایشان کاری بکنند.

مثل این که به غیر از این که نیروهای خودمان دنبال ایشان بودند و جویای حال شهید بودند، خود شما هم از طریق صلیب سرخ کارهایی انجام داده بودید. از آن تلاش ها بگویید.

ما با همراهی آقای سادات - خدا خیرشان بدهد که در این چند ساله تنهای مان نگذاشتند - نامه نگاری هایی داشتیم، هم با مقامات ایرانی و هم با مقامات خارجی، که این موضوع را پی گیری کنند تا حداقل صلیب سرخ بتواند همسرم را در اسارت ببیند و بتوانیم یک خبر رسمی از ایشان به دست بیاوریم تا پی گیری شود برای آزادی ایشان و نیز آقای مهندس بوشهری و آقای یحیوی. در این خصوص آقای سادات، نامه هایی را تنظیم می کردند و ما امضا می کردیم - منظورم از ما، خانم بوشهری و خانم یحیوی و من است - نامه ها را می فرستادند برای مقامات و جلساتی را برای مقامات خودمان تنظیم می کردند. ما در این جلسات حضور داشتیم و خواسته های مان را بیان می کردیم و آن ها هم پی گیری می شدند، اما بیشتر فعالیت خودمان چشمگیر بود که به دنبال کارها بودیم. در سال ۱۳۶۵ در سفری به ژنو رفتیم، برای دیدن مسؤل صلیب سرخ و حقوق بشر و با آن ها ملاقات کردیم و همچنین با صدراعظم پیشین اتریش ملاقات و از همه آن ها تقاضای کمک می کردیم. تمام مسؤولینی که با آن ها ملاقات کردیم، از درخواست های ما به گرمی استقبال می کردند و قول



این دو نفر را به من ندادند، چون فکر می‌کردند که وقتی می‌بینیم که شهید همراه آنها نیست، ناراحت شوم.

یعنی نمی‌دانستید که این دو نفر آزاد شده‌اند؟

نمی‌دانستیم و تا مدت‌ها خبر نداشتیم، تا این که بالاخره به منزل آقای آیت‌اللهی زنگ زدم و تلفنی خبردار شدم و با آقای بوشهری حرف زدم و ایشان هم گریه کردند. گفتم: چرا ناراحت هستید؟ گفتند که ما شرمند ایم که آمدیم و می‌بینیم که جواد آقا هنوز نیامده‌اند. گفتم: من خیلی خوشحال هستم، بازگشت شما مانند این است که قسمتی از وجود ایشان آمده است. شما برای چه خودتان را ناراحت می‌کنید؟ ایشان اگر قرار باشد بیایند، می‌آیند. بعد از مدتی در سال ۱۳۷۰ خیر دادند که مسئولین عراق می‌گویند ایشان زنده نیستند. یکبار گفتند خودکشی کرده و بعد گفتند فوت کرده است که من متعرض شدم و گفتم دولت نباید هیأتی را بفرستد به عراق تا از واقعیت جریان باخبر شوند و مدارک درستی پیدا کنند؟ بالاخره هیأتی تنظیم شد متشکل از صلیب سرخ و پزشک قانونی و وزارت امور خارجه و هلال احمر، کمیسیون حمایت از اسرا، و خانواده که رفتند به عراق.

از خانواده فقط پدر شهید رفتند؟

خیر، برادر من هم با آنها بود.

و می‌دانیم که بعد از آن پیکر پاک شهید را با خود آوردند. از زمانی بگویند که با پیکر شهید رویه‌رو شدید، بعد از سال‌ها که ایشان در زندان بودند، و شما اولین و آخرین فرزندان را در نبود ایشان به دنیا آورده و در زمان اسارت و بعد نیز شهادت همسران آنها را به تنهایی بزرگ کرده بودید.

وقتی رفتن به بهشت زهرا و روی شهید را نشانم دادند، سؤالی که در دلم از ایشان کردم، این بود که به من بگو، با این بچه‌ها چه کار کنم؟ قبل از آن خوابی دیده بودم و تعبیرش این بود که ایشان نگران دخترا هستند.

چه خوابی دیده بودید؟

در خواب دیده بودم، سر یک خنجر بود، سر شمشیر هم رو به بالا بود و یک‌سری شمشیر بود، روی یک قبر، به طرف بالا.

تعبیرش این بود که شهید نگران دخترا هستند؟

بله، بعد گفتم بگو من با این بچه‌ها چه کنم. یادم است به گوش دل شنیدم که گفت: مراقب دخترا باش.

پس وقتی که این جمله را شنیدید، خیالتان راحت شد...

بله، پیغام ایشان را گرفتم و خوشبختانه من تا خود دخترا بزرگ شوندم، هر سه دامادها را از حضرت زینب(س) خواستم، وقتی رفتن خدمت خانم حضرت زینب(س) گفتم من دامادها را از شما می‌خواهم، شما برای من آنها را انتخاب کنید، هر طور که می‌پسندید. و درخواست من این بود که این سسختی‌های زندگی کمتر شود و الحمدلله بعد از خدا از حضرت زینب(س) ممنونم که در حق ما و این بچه‌ها لطف کردند.

شخصیت شهید تندگویان چگونه بود؟ اصلاً ایشان چه جور آدمی بود؟ به‌هر حال چون نزدیک‌ترین فرد به ایشان هستید، قطعاً بیشترین شناخت را شما دارید؟

البته فکر می‌کنم که بیشترین شناخت را مادر ایشان می‌تواند داشته باشد و بعد، من. در کل، شهید تندگویان فردی متعهد، دلسوز، مهربان و بامسئولیت و پرمسئولیت بود که از خواب و خوراکش صرف‌نظر می‌کرد و کارش را انجام می‌داد و همیشه ترس از این داشت که در مسئولیت اجتماعی خودش کوتاهی کرده باشد. به هیچ‌وجه حب جاه نداشت اما دلسوز مردم بود. ■



پنجره بیرون بندازم و مردمی که در زیر پنجره بودند او را از روی هوا گرفتند و نجاتش دادند در خانه‌مان آتش گرفته بود... و به‌خاطر برخورد ترکش‌ها همه چیز در حال منفجر شدن بود. من دو تا از بچه‌ها را بغل کردم و این سومی را هم ناچار شدم بیاندازم پایین.

آقا مهدی کجا بود؟

آقا مهدی در خانه‌ی مادر بزرگش بود. وقتی هدی به دنیا آمد، مادر بزرگش گفت: شما دست تنها هستید. بهتر است مهدی بیاید پهلوی ما باشد تا بتوانید به بچه رسیدگی کنید.

خب، می‌رسیم به این‌جا که تلاش‌های شما برای آزادی همسران بی‌ثمر ماند و بالاخره زمان آزادی اسرا فرا رسید. از آن شرایط و حال و هوا بگویند و آن انتظار کشیدن‌های تان...

آن‌چه مهم بود این‌که همه ما منتظر آمدن اسرا بودیم. منتها من چون اخلاق مهندس تندگویان را می‌دانستم، می‌توانستم پیش‌بینی کنم که به این زودی‌ها نمی‌آید، چون

در آن شرایط، دخترم هدی به دنیا آمد و در همان سال، این بچه فقط چند ماهه بود که - خانه ما روبه‌روی سفارت روسیه بود - منافقین در یک ماشین بلیزر، مقداری تی‌ان‌تی گذاشته بودند و یک روز، صبح اول وقت منفجر شد که بچه‌های شرکت نفت اکثر داخل آن ساختمان بودند. در آن زمان ما در ساختمانی سه‌طبقه که در هر طبقه سه واحد بود، زندگی می‌کردیم.

مساعده همکاری می‌دادند، ولی متأسفانه به نتایج مطلوب نرسیدیم، اما باز هم فعالیت‌مان را ادامه دادیم.

زمانی که آزادی اسرا شروع شد و وارد خاک میهن می‌شدند، طبیعی بود که چشم به راه همسران بودید، از آن روزها و حال و هوا بگویند. اول ماجرای تولد آخرین فرزندان هدی خانم را بگویند که مدت کوتاهی بعد از اسارت شهید تندگویان به دنیا آمد. بعد به آزادی اسرا بپردازید.

زمان تولد هدی اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۰ بود. اتفاقاً در آن زمان من به کلاس عربی می‌رفتم که قبل از تولد هدی توسط آقای رضایی در دانشگاه تربیت معلم برگزار می‌شد. کتابی تدریس می‌شد به نام گامی به سوی قرآن و منزل ما در میدان آرژانتین بود و من این مسیر را با اتوبوس می‌رفتم و برمی‌گشتم. آخرین روزی که قبل از تولد هدی رفتم کلاس و برگشتم که شش‌شنبه هدی به دنیا آمد. اتفاقاً پدر هدی قبل از این‌که برود، یک گوسفند نذر کرده بود که ما بچه‌دار نشویم، چون شهید می‌گفت که شما خیلی ضعیف شده‌اید و ما نباید بچه‌دار شویم. وقتی اسیر شد این بچه حدوداً دو ماه و نیمش بود.

چرا نذر کرده بود که بچه‌دار نشوید؟

می‌گفت: چون بچه‌ها پشت سر هم به دنیا آمده‌اند، شما ضعیف هستید، و می‌گفت: نگهداری بچه‌ها برای شما سخت است. از حالا من نذر می‌کنم و وقتی برگردم گوسفند را می‌کشم. و این ناشی از نگرانی ایشان نسبت به حال من بود. وقتی هم داشت می‌رفت، از همه خداحافظی کرده بود. به‌طوری‌که مشخص بود که دیگر خداحافظی آخر است، اما از ما خیلی عادی خداحافظی کرد و هیچ حرفی نزد که نگران شویم. حتی اولین حقوق خودش را که گرفته بود، گذاشته بود در جیب لباسش و حتی اشاره‌ای هم نکرد که این پول این‌جا است تا مثلاً اگر خواستیم برداریم و رفت و بعد از چند ماه که لباس‌های شهید را جست‌وجو می‌کردم، متوجه وجود آن حقوق شدم، فقط سیصد تا تک تومانی از روی آن برداشته و بقیه را برای ما گذاشته و رفته بود.

در آن شرایط، دخترم هدی به دنیا آمد و در همان سال، این بچه فقط چند ماهه بود که - خانه ما روبه‌روی سفارت روسیه بود - منافقین در یک ماشین بلیزر، مقداری تی‌ان‌تی گذاشته بودند و یک روز، صبح اول وقت منفجر شد که بچه‌های شرکت نفت اکثر داخل آن ساختمان بودند. در آن زمان ما در ساختمانی سه‌طبقه که در هر طبقه سه واحد بود، زندگی می‌کردیم.

منزل مهندس یحییوی که با همسران اسیر شده بودند هم همان‌جا بود؟

بله. مهندس یحییوی در طبقه اول بودند، ما در طبقه دوم بودیم. بالای طبقه ما هم آقای آیت‌اللهی بودند.

کسی هم در آن جریان شهید شد؟

خیر، خوشبختانه صدمات جزئی وارد شد. مأمور حفاظت شرکت نفت دم در ایستاده بود. شیشه دم در مثل شیشه‌های بانک‌ها بود که خرد شده و بر سر این نگاهبان ریخته بود. یک خانمی هم آن‌جا بود - همسر دکتر محمدی که استاد تاریخ هستند - و ایشان هم لب‌شان زخمی شد. شیشه‌ها مثل خنجر به در و دیوار فرو رفته بود؛ حادثه‌ای پیش آمده بود که خوشبختانه به خیر گذشت.

در واقع، شما هم از این طرف در معرض خطر بودید و هم همسران اسیر بودند، کلاً در شرایط جنگی سختی قرار گرفته بودید...

واقعا، مثل این‌که وقتی می‌خواستیم بچه‌ها را از کوران حادثه در آن انفجار، بیرون ببرم مجبور شدم هدی را از